



شا پو لانگ

فصل دوم - بی فو¹

مترجم... Cercis

سایت myanim.es.ir

¹ بی فو: پدرخوانده

چانگ گنگ کاسه‌ی پر از جوشانده را گرفت و به اتاق پدر جوانش رفت.

زحمت روشنایی اتاق شن شیلیو را تنها یک چراغ روغنی کم‌نور به‌دوش می‌کشید، شعاع نورش به اندازه‌ی یک لوبیا بود؛ درست مثل یک کرم شب‌تاب.

دم پنجره نشسته‌بود. بیشتر چهره‌اش زیر سایه‌ی چراغ مخفی شده‌بود. تنها قسمتی از صورتش مشخص بود و می‌شد از همان قسمت فهمید که خوابش برده. دو خال کوچک چوبی‌رنگ گوشه‌ی چشم و لاله‌ی گوشش جا خوش کرده‌بودند، انگار با تقه‌ای قلم بوجود آمده‌باشند.

منبع کم نور اتاق فقط روی همین دو خال کوچک می‌تابید، خیره‌کننده شده‌بود.

تماشایش زیر نور، انگار جذابیتش دو سه برابر بیشتر از قبل می‌نمود.

هرکسی زیباییش را ستایش می‌کرد. گرچه عادت کرده‌بود، اما نفس‌های چانگ گنگ هنوز هم آرام نشده‌بودند، سریع پلک زد، انگار می‌خواست آن لکه‌ی خونین‌رنگ خیره‌کننده را از دیدگانش پاک کند.

گلایش را صاف کرد و صدایش را بالا برد:

"شیلیو، داروت رو بگیر."

جوانک در دوره‌ی بلوغ بود و سر و کله‌زدن با صدای دورگه کمی سخت بود که بخواهد با نیمه ناشنوایی حرف بزند. خوشبختانه این‌بار شیلیو صدایش را شنید، و صدای شونی که گهگاه به صدا درمی‌آمد متوقف شد.

شن شیلیو چشمانش را تنگ کرد تا بتواند چانگ گنگ را در چارچوب در ببیند:

"بی تربیت! منو چی صدا کردی؟"

در واقعیت، تقریباً هفت هشت سال از چانگ گنگ بزرگ‌تر بود، و هنوز هم ازدواج نکرده‌بود.

کاملاً از وجود به درد نخورش آگاه بود و کاملاً هم خودش را برای زندگی مجردی و بدون همسر آماده کرده‌بود. اما ناگهان پسری نصیبش شده‌بود که مجبور نبود خودش بزرگش کند؛ دلش می‌خواست دو دستی پسرک را بچسبید. بدون انجام هیچ‌کاری، می‌توانست ادعای پدری کند و طلبکار هم بشود!

چانگ گنگ، شیلیو را نادیده گرفت و بااحتیاط کاسه‌ی جوشانده را جلو او گذاشت:

"تا داغه بخور، الان از دهن میوفته، تمومش که کردی دراز بکش."

شن شیلیو شون را کناری گذاشت و کاسه‌ی جوشانده را برداشت:

"ای چشم سفید، خوشحال نیستی پسر منی؟ بشکنه این دست که نمک نداره!"

بعد جوشانده را بدون کوچکترین مشکلی قورت داد. کاسه‌ی لب‌پری که چانگ گنگ برای شستشو به دستش داد را گرفت:

"امروز تو چانگیانگ یه مغازه دیدم، یه چیز جالب واست آوردم. بیا اینجا."

سپس شن شیلیو خم شد تا دور و بر میز را بگردد، با آن چشمان عقابی/ش الان‌ها بود که نوک دماغش را از ضربه‌هایی که به میز می‌زد بشکند. چانگ گنگ چاره‌ای جز پاسخ نداشت:

"دنبال چی می‌گردی؟ بذار من برات بگردم."

ناخودآگاه شروع به غرولند کرد:

"بابا من بزرگ شدم، همیشه انقدر واسه من اسباب‌بازی نگیری؟ وقتت رو از سر راه گیر آوردی؟ انقدر سر به سر من نذار بذار به درسام برسم."

این افکار در ذهن چانگ گنگ چرخ می‌زدند، تا خواست به زبان‌شان بیاورد، در سینه‌اش دردی خفیف احساس کرد؛ و از تصمیمش منصرف شد.

تمام این سالها، ژو بایهو بّه ندرت در خانه می‌ماند، مردی خوب و صادق که بسیار با چانگ گنگ مهربان است، گرچه آن قدرها هم با فرزندخوانده‌اش ارتباط برقرار نمی‌کند.

حالا که فکرش را می‌کرد، چانگ گنگ مهم‌ترین سالهای زندگی‌اش را با این پدرناخوانده سپری کرده‌بود.

شن شیلیو فردی بود که زندگی‌اش در این‌ور و آن‌ور پرسه زدن خلاصه می‌شد؛ این که روزها را با تلف کردن وقتش سپری می‌کرد به کنار، حتما باید چانگ گنگ هم با خودش می‌برد! اگر بازار نمی‌شد، پس به سوارکاری می‌رفتند.

یک‌بار برای چانگ گنگ توله‌سگی پیدا کرد تا بزرگش کند – که باعث شد صورت استاد شن از وحشت به سبزی بیوفتد.

این مرد نابینا نمی‌توانست فرق بین گرگ و سگ را تشخیص دهد و سرآخر یک توله‌گرگ به خانه آورده‌بود.

یک پسر نوجوان که در حال بزرگ‌شدن است چقدر باید اراده از خودش به خرج دهد که توسط عادت‌های بد شن شیلیو به بی‌راهه کشیده‌نشود؟

تن چانگ گنگ با یادآوریش هم لرزید.

ذاتاً آدمی نبود که اهل بازیگوشی باشد، هرچیزی برنامه‌ی خودش را داشت که سختگیرانه آن را دنبال می‌کرد. دوست نداشت دیگران سر به سرش بگذارند؛ مزاحمت‌های پی در پی شن شیلیو به شدت اعصابش را خرد می‌کرد.

اما این اعصاب خرد آن‌چنان دوامی برای شن شیلیویی که حقیقتاً عاشق او به عنوان پسرش بود نداشت. حرف‌هایش هم به دردش نمی‌خورد، علاوه بر این که اینطور به نظر می‌رسید که باید به درد بخور باشد.

آن سالی که چانگ گنگ به مریضی سختی دچار شده بود، ژو بایهو طبق معمول خانه نبود. پزشک‌ها گفتند جان‌ش در خطر است. این پدر جوانش بود که او را به خانه برد و سه شبانه روز چشم از او برنداشت.

هر موقع که بیرون می‌رفت، مهم نبود چه دور بود چه نزدیک، یا اینکه اصلاً کارش چه بود، حتماً برای چانگ گنگ اسباب‌بازی یا تنقلات با خودش می‌آورد. چانگ گنگ عشق این چیزها نبود، اما نمی‌توانست عاشق اینکه شن شیلیو در هر زمان و مکانی به یاد او بوده هم نباشد.

القصه، هرروز خدا که چانگ گنگ شیلیو را می‌دید، به شدت بداخلاق می‌شد، ولی همین که لحظه‌ای او را نمی‌دید، نگرانی تمام وجودش را می‌خورد.

گاهی با خودش فکر می‌کرد: گرچه شن شیلیو چیزی از هنرهای رزمی سرش نمی‌شود، یا هیچ علمی ندارد، یا کلاً در هیچ کاری تلاش نمی‌کند، اما آیا در آینده کسی هست که گول خوش‌قیافگی‌اش را بخورد؟

حتماً در آینده پدر جوانش ازدواج خواهد کرد، فرزندان خودش را به دنیا خواهد آورد؛ یعنی آن موقع هم پسر خوانده‌اش یادش هست؟

وقتی داشت به این موضوع فکر می‌کرد، دلش آشوب شد. جعبه‌ی مکعب شکلی را روی میز شیلیو پیدا کرد. سرش را تکان سریعی داد که قطار افکارش از هم بپاشد. آن را به شن شیلیو داد:

"اینو میگی؟"

شن شیلیو گفت: "مال توئه، بازش کن."

شاید یک تیر و کمان بچه‌گانه بود، شاید هم یک بسته پنیر؛ هرچه بود نمی‌توانست چیز باارزشی باشد — چانگ گنگ بدون اینکه توقعی داشته باشد پریدن به شیلیو را از سر گرفت:

"حتی اگه داشته باشیم هم باید یاد بگیري پولاتو پس‌انداز کنی، اون به کنار، من..."

همین لحظه بود که شیء داخل جعبه را دید و ناگهان دهانش بسته شد و چشمانش درشت.

یک مچ‌پوش⁴ داخل جعبه بود!

مچ‌پوش در واقع بخشی از زره سبک‌وزن ارتش بود. پوشیدنش خیلی راحت بود چون فقط دستبندی حلقوی بود که دور مچ دست بسته می‌شد؛ به خاطر همین هم اغلب جدا از زره استفاده می‌شد.

مچ‌پوش تقریباً ده سانتی‌متر بود و می‌توانست سه تا چهار خنجر در خود جای دهد. معماری خنجر بی‌نظیر بود، به نازکی بال مگس بود، انگار فقط نخی از آستین آویزان باشد.

می‌گفتند بهترین خنجری که از مچ‌پوش پرتاب می‌شود، می‌تواند به فاصله‌ی یک چشم برهم‌زدن یک تار مو را از چند متری قطع کند.

چانگ گنگ مات و مبهوت مانده بود:

"این... اینو از کجا آوردی؟"

"هیش... الان شن یی میشنوه، این اسباب‌بازی نیس، ببینه باز میاد سرمون غر میزنه - بلدی چجوری ازش استفاده کنی؟"

شن شلیو داشت برای خودش گل‌های باغچه را آب می‌داد. شنوایش پیش نیامده بود، به وضوح می‌توانست مکالمه‌ی داخل خانه را بشنود.

مانده بود با این نیمه ناشنوا که شنوایی همه را با مال خودش مقایسه می‌کرد چه کار کند.

چانگ گنگ شن یی را دیده بود و یاد گرفته بود چگونه زره‌های آهنی را از هم باز کند؛ ماهرانه مچ‌پوش را به دست کرد، آن موقع بود که مشخصه‌ی خاصی در آن کشف کرد.

ساخت شیو ژونگ سی ساده نبود، کلی جایش هم لق می‌زد. بیشتر مچ‌پوش‌های مغازه‌ها قدیمی و کارکرده‌ی ارتش بودند، البته که اندازه‌شان هم مناسب دست یک مرد بالغ بود. چیزی که شن شلیو با خود آورده بود مشخصاً اندازه‌ی کوچکی داشت، کاملاً به دست یک نوجوان می‌خورد.

چانگ گنگ نمی‌دانست چه بگوید، شن شلیو سوالش را از ذهنش خواند و به آرامی جواب داد:

⁴ مچ‌بندی برای حفظ دست از ارتعاش و تماس با زه کمان در تیراندازی با کمان.

"یه تاجر بهم گفت که این همچین مالی هم نیست. هیچیش نیست فقط یکم کوچیکه. هیشکی نمیخواد بخردش واسه همین با قیمت ارزون تر فروختش به من. به درد من که نمیخورد، تو میتونی ببریش باهاش بازی کنی. فقط مراقب باش بلا سر کسی نیاری."

کم تر مواقعی پیش می آمد که چانگ گنگ احساساتش را بروز دهد:

"ممنونم..."

"از کی ممنونی؟"

چانگ گنگ به گریه افتاد:

"از تو یی فو!"

"برو از اونی که شیرت داده تشکر کن پسرهی خل و چل!"

شن شلیو خندید و بازویش را دور شانه ی چانگ گنگ انداخت و به سمت بیرون مایلش کرد..

"برو خونه، ماه بیرون اومدن ارواحه؛ تا دیروقت بیرون نمون."

چانگ گنگ گوش داد و چند لحظه فکر کرد، انگار امروز پانزدهم ژوئیه بود.

به سمت در کنارش رفت، به محض اینکه پایش را در چارچوب در گذاشت ناگهان حس کرد آهنگی که شلیو داشت در شون می دمید کمی به نظر آشنا بود، البته که نمی شد اسمش را آهنگ گذاشت، اما واقعاً مثل آهنگ شی بود، همان آهنگی که در مراسم خاکسپاری مردم با گریه می خواندندش.

آرام با خودش فکر کرد "الان درسته همچین آهنگی بزنه؟"

شن شلیو، چانگ گنگ را به خانه فرستاد، سرش را پایین انداخت که مدتی برای خودش دنبال چیزی بگردد، ناگهان چشمش به چارچوب در افتاد و با احتیاط به سمتش رفت تا در را ببندد.

استاد شن که در حیاط منتظر بود، دستش را با چهره ای خالی از هر احساسی گرفت تا کمکش کند و به سر جایش برش گرداند.

استاد شن شروع کرد:

"مچ پوش از مرغوب ترین آهن ساخته شده بود، سه تا خنجر داخلش رو خود استاد چيو تیان لین ساخته بود. بعد از مرگ استاد در تولید و فروشش هم تخته شد..."

مالی نیست؟!"

شلیو جواب نداد.

استاد شن: "خیلی خب دیگه، واسه من ننه من غریبم بازی درنیار؛ جدی جدی میخوای مثل پسرت بزرگش کنی؟"

شن شلیو بلاخره به حرف آمد:

"معلومه که میخوام، من از این بچه خوشم میاد، پسر خوب و بی شیله پيله‌ایه، طرف حتما اینو میدونسته. اگه واقعا بتونم وارث خودم کنمش و اسم منو به دوش بکشه خیالشون راحت میشه. اونم میتونه زندگی بهتری داشته باشه."

استاد شن چند لحظه‌ای ساکت ماند، سپس زیر لب زمزمه کرد:

"اول باید یه کاری کنی ازت دلخور نشه — کلاً نگران نیستی نه؟"

شن شلیو لبخندی زد، لبه‌ی لباسش را بالا و در را به داخل خانه هل داد.

از صورتش بی‌شرمی مطلق تراوش می‌شد:

"همینطوریش خیلیا ازم دلخورن."

امشب چراغ‌ها در رودخانه شناور بودند؛ ارواح داشتند به خانه‌هایشان برمی‌گشتند.

چانگ گنگ قبل از طلوع آفتاب رسیده‌بود، بدنش داغ بود، لایه‌ی نازکی از عرق که بر کمرش نشسته بود لباسش را خیس کرده‌بود.

هر نوجوانی حداقل یک‌بار این ترس و واهمه را تجربه کرده‌بود — حتی اگر کسی آموزشش داده‌باشد.

اما چانگ گنگ نترسید، دست‌وپایش را هم گم نکرد، اصلاً هیچ اعتنایی نداشت. چند لحظه‌ای در تختش نشست و بعد بلند شد تا دست‌وروش را آبی بزند. صورتش جوری بود انگار بیشتر از ترس، چندشش شده‌بود.

برای آوردن سطل آبی از اتاقش بیرون رفت، بدن رو به رشدش را از سر تا پا شست، لباس‌های مرتب و منظمش را از کنار بالشت‌ها برداشت، مانده چایی که از دیشب مانده‌بود را نوشید و مثل همیشه مطالعه‌ی درس آن روزش را شروع کرد.

چانگ گنگ نمی‌دانست رویای بقیه‌ی مردم چه شکلی بود.

اما خودش هیچ بهاری را در خواب نمی‌دید. تنها خواب کولاکی می‌دید که می‌توانست مردم را از سرما به کام مرگ بکشاند.

...

بادی که آن روز می‌وزید مثل خز سفیدی بود که بی‌رحمانه می‌گذشت و خون زخم‌هایش قبل از جاری شدن یخ بسته‌بود. زوزه‌ی گرگ‌ها از دور و نزدیک شنیده می‌شد، دیگر بوی زنگ‌زدگی خون به مشامش نمی‌رسید، هر نفسی که فرو می‌برد دردش بیشتر می‌شد و بیشتر می‌سوزاند. فکر کرد الان است این برف او را ببلعد.

اما نه.

وقتی چانگ گنگ دوباره بیدار شد، کسی را دید که کنش را دور او پیچیده بود و حملش می‌کرد. تا جایی که یادش بود آن مرد لباسی سفید به تن داشت و تنش بوی تلخ دارو می‌داد. وقتی دید چانگ گنگ بیدار است، کلامی حرف نزد، فقط کوزه‌ای شراب بیرون آورد و جرعه‌ای به او داد.

چانگ گنگ نمی‌دانست آن چه‌جور شرابی بود، هرگز هم نتوانست دوباره مزه‌اش کند. فقط یادش بود که شائو دائوژی 5 که بیرون شهر می‌فروختند انقدر قوی نبود. انگار آتش داشت از گلویش پایین می‌رفت و خورش را با همان یک جرعه می‌سوزاند.

آن شخص، شیلیو بود.

انگار واقعی بود. حس دست‌های شیلیو در خواب که او را حمل می‌کردند و بویی که انگار هنوز می‌توانست استشمامش کند. چانگ گنگ هنوز هم نمی‌توانست این موضوع را هضم کند، مگر آن مرد مریض نبود که می‌توانست در چنین یخبندان وحشتناکی آنچنان قدرتی در دستانش داشته‌باشد؟

چانگ گنگ به میج‌پوش دور مچش نگاه کرد. نمی‌دانست از چه‌جور ماده‌ای ساخته شده‌است، حتی با اینکه تمام شب آن را به بدنش فشار داده بود، حتی یک ذره هم گرم نشده بود. با سرمای آهن سرد، قلب و خون جوشان چانگ گنگ آرام شدند.

پوزخندی به فکر مسخره‌ی "یک بار هم که شده پدرت رو تو یه خواب بهاری ببین" زد و رفت چراغ را روشن کند تا طبق معمول به مطالعه‌اش برسد.

ناگهان صدای غرشی از دوردست به گوش رسید که زمین و خانه‌های کوچک به لرزه درآورد. یک لحظه طول کشید که به خاطر بیاورد که امروز باید همان روزی باشد که "بادبادک غول‌پیکر" واحد گشت شمالی برمی‌گشت.

"بادبادک غول‌پیکر"، کشتی بزرگی به طول بیش از هزار و پانصد متر بود. دو بال داشت و از هزاران "باله‌ی شعله‌ور" ساخته شده بود. وقتی بادبادک غول‌پیکر شروع به حرکت می‌کرد، بخارهای سفیدی از باله‌های شعله‌ور جوانه می‌زدند که پدیدآور

منظره‌ای رویایی می‌شد. سوخت هر باله‌ی شعله‌ور تقریباً یک کاسه زلیوجین⁶ بود که برق بنفش و سرخی را در پهنه‌ی وسیعی از دود به نمایش می‌گذاشت. گویی هزاران چراغ روشن کرده‌باشند.

از چهارده سال پیش، بربرهای شمالی در برابر پرداخت خراج سر تعظیم فرود آوردند. هر سال در پانزدهمین روز اولین ماه سال، ده‌ها بادبادک گول‌پیکر از مناطق مرزی عازم می‌شدند. هرکدام مسیری جدا را در پیش می‌گرفتند که ممکن بود مسافت بعضی‌شان به هزار مایل هم می‌کشید. همچنین می‌توانستند تمام حرکات بربرها را تحت نظر داشته‌باشند.

علاوه بر کاربردی که در بازرسی و تحریم داشتند، این بادبادک‌های گول‌پیکر مردم قبایل شمالی را به پایتخت برمی‌گرداندند، البته اصولاً بارشان "زلیوجین" بود.

بادبادک گول‌پیکر، با قریب به یک میلیون پوند زلیوجین بارگیری شده‌بود.

صدای برگشتش نسبت به صدایی که وقتی داشت بلند می‌شد داشت، خیلی سنگین‌تر به نظر می‌رسید. می‌توانستی صدای خشمگین دم و بازدم باله‌های شعله‌ور را از بیست یا سی مایلی هم بشنوی.

واحد گشت شمالی از اولین ماه سال شروع به عزیمت می‌کرد و پس از تقریباً شش ماه بعد از رفتنش، باز می‌گشت.

⁶ معنای تحت‌اللفظی: طلای بنفش جاری. نوعی سوخت که تمام ابزارهای ماشین‌های بخار دنیا را از آن نیرو می‌گیرند، از دنده‌ها در نیروی نظامی گرفته تا اشیای خانگی و غیره.